تذکراین کتاب توسط مؤسسه فرهنگی - اسلامی شبکة الامامین الحسنین عليهما‌السلام بصورت الکترونیکی برای مخاطبین گرامی منتشر شده است.

لازم به ذکر است تصحیح اشتباهات تایپی احتمالی، روی این کتاب انجام گردیده است

.آگاه شويم

جلد سوم

نویسنده:حسن اميدوار

# مقدمه

بسم الله الرحمن الرحيم

با عنايت حضرت حق تعداد چهارده جلد كتاب در موضوعات مختلف اجتماعى و اخلاقى در سطح همگان كه كم و بيش نياز به عمل يا رعايت يا دانستن آن داريم با نام((آگاه شويم))همراه با سند از منابع معتبر كه داراى شهرت هستند ترتيب يافته است كه انشاء الله اميدوارم مورد قبول حضرت امام زمان عجل الله تعالى الشريف و شما خوانندگان آگاه قرار بگيرد كه بتوانيد با اين مجموعه بهره اى ببريد و دعاگوى ما باشيد. براى اطلاع عزيزان نام موضوعات به شرح زير است :

١. دوستى و دشمنى با آل پيغمبر (صلى الله عليه و آله و سلم ) چرا؟

٢. خدمت به پدر و مادر چرا؟

٣. عزت نفس ، بلند همتى ، شرافت چرا؟

٤. خوردن مال مردم چرا؟

٥. حقوق همسايه و برادر دينى يا معاشرت خوب چرا؟

٦. وفاى به عهد و پيمان چرا؟

٧. مهمان نوازى چرا؟

٨. حرص و قناعت چرا؟

٩. اسراف و سخت گذرانى چرا؟

١٠. صدقه و انفاق چرا؟

١١. پيروى يا مخالفت با نفس چرا؟

١٢. احترام و نيكى به سادات چرا؟

١٣. رعايت زيردستان و يتيمان چرا؟

١٤. دعا و توسل چرا؟

حسن اميدوار

فروردين ماه ١٣٨٣

# دو بلند همتى در يك صفحه تاريخ

زمانى كه محمد زيد علوى(١)بر ولايت طبرستان استيلا يافت . هر سال موقع قسمت خزينه را بررسى مى كرد آنچه موجودى بود اول به كسانى كه نسبت به قريش داشتند قسمت مى نمود و سلسله مراتب ايشان را نيز هر يك به جاى خود محفوظ مى داشت پس از آن سهم انصار و فقهاء و ديگر طبقات را مى داد.

در تمام اين دسته ها حقوق و تسويه را مراعات مى نمود. سالى بنا به عادت هميشه مشغول تقسيم كردن خزينه بود، از قريش آل عبد مناف را مقدم مى داشت ، اول بنى هاشم را مى داد؛ مردى از جا حركت كرده گفت اى سادات مرا هم از اين مال سهمى تعيين فرمائيد. گفتند تو از كدام قبيله هستى . جواب داد از بنى عبد مناف .

پرسيدند از كدام طايفه آنها هستى . از جواب اين سوال خوددارى كرده خاموش ماند. با خود گفتند شايد از اولاد يزيد باشد، سوال كردند. گفت آرى .

به او پرخاش نمودند كه عجب مرد نادانى هستى با چنين نسبى از آل ابوطالب سهم خود را مى خواهى و خويشتن را جزء ايشان به حساب مى آورى ! چند نفر از نادانان خواستند او را برنجانند و شمشير به رويش ‍ بكشند. محمد زيد آنها را جلوگيرى كرده گفت از كشتن يك نفر خون حسين بن على عليه‌السلام گرفته نخواهد شد، او را به واسطه اينكه اولاد يزيد است گناهى نيست ، شما را به خدا سوگند مى دهم كه از آزارش ‍ دست برداريد و حكايتى از من بشنويد تا باعث رفع اين كدورت و رنجش گردد.

پدرم از پدر خود نقل مى كرد: در سالى كه منصور دوانيقى به حج رفته بود گوهرى به او عرضه نمودند كه در حسن و ارزش آن متحير ماند. گفت هرگز مانند اين گوهر كسى ندارد. يكى از سخن چينان گفت محمد بن هشام گوهرى بهتر از اين دارد. منصور، ربيع حاجب (وزير دربار) را خواست گفت فردا صبح كه مردم در مسجدالحرام نماز خواندند، تمام درهاى مسجد را ببند فقط يك در باز باشد.

چند نفر از اشخاصى كه مورد اعتماد هستند بگمارد تا با اطلاع آنها هر كه خواست خارج شود. اگر محمد بن هشام را ديدند او را گرفته پيش من بياورند.

فردا صبح ربيع درها را بست . محمد بن هشام فهميد منظور از اين تجسس ‍ پيدا كردن اوست . حيرت و وحشت بر او استيلا يافت ، براى نجات خود هيچ چاره اى به خاطرش نمى رسيد.

محمد بن زيد در كنار او نشسته بود ولى پسر هشام او را نمى شناخت همين كه اضطراب و تحيرش را ديد گفت شيخ بسيار در وحشت و ترسى ، اگر از جهتى بيمناكى بگو تا تدبيرى بيانديشم . گفت من محمد بن هشامم تقاضا دارم از روى فضل و مرحمت شما نيز خود را معرفى كنيد. جواب داد من محمد بن زيدم . همين كه نام او را شنيد ترس و وحشتش بيشتر شد زيرا زيد پدر محمد را پدر اين مرد كه اكنون پيش او حضور داشت كشته بود ترسيد به انتقام خون پدر هم كه باشد او را بكشد يا رسوا نمايد. محمد بن زيد اين حال او را مشاهده كرد سكوت را شكسته گفت ترس ‍ نداشته باش من تو را از اين گرفتارى نجات مى دهم اما اگر در اين راه بى احترامى نسبت به تو شد اكنون عذرخواهى مى كنم . محمد از او تشكر زياد كرده دعا درباره اش نمود حتى دست وى را نيز بوسيد.

محمد بن زيد رداى خود را در گردن او انداخت و با خوارى تمام به طرف مسجد شروع به كشيدن كرد؛ به طورى كه چشم ربيع به او افتاد در اين موقع دست خود را بر سر و صورت محمد بن هشام گذاشت تا شناخته نشود. به ربيع گفت يا اباالفضل اين مرد شتربانى از اهل كوفه است به من چند شتر كرايه داد ولى خيانت نمود. شترهاى خود را برد و مرا پياده گذاشت ، مقدارى پول از من گرفته ، شهودى دارم در خانه هستند حراسان را بگو اجازه دهند اين شخص خارج شود تا او را به خانه ببرم و پولم را دريافت نمايم .

ربيع دو سرهنگ را ماءمور كرد تا به همراهى محمد بن زيد بروند و پول را از شتربان بگيرند.

همين كه از مسجد خارج شدند و از محيط خطرناك دور گرديدند محمد بن زيد به محمد بن هشام گفت خبيث پول مرا بده او هم در پاسخ جواب داد مى دهم از سرهنگان عذرخواهى نموده گفت اين مرد اعتراف به پولم كرد اكنون شما ناراحت نشويد برگرديد حق مرا خواهد داد. آنها برگشتند. وقتى سرهنگان دور شدند گفت حالا با خوشى و سلامت برو. محمد بن هشام دست و پاى او را بوسيده گفت كرم و فتوت و جوانمردى در خانواده پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم است . گوهرى كه داشت بيرون آورده گفت چون جان مرا امروز تو خريدى تمنا دارم اين گوهر را از من بپذيرى . محمد گفت ما از خانواده پيغمبريم هرگز در مقابل چنين كارى مزد نمى گيريم .

سيد داعى اين حكايت را نقل كرد، گفت اگر ما پيروى از پدران خود بنمائيم نيكوتر است آن مرد يزيدى را سهمى از خزانه داد به چند نفر از غلامان نيز دستور داد كه او را به ولايت رى برسانند.

# بى نيازى و عزت نفس سيد رضى رضي‌الله‌عنها

بو اسحاق كاتب گفت روزى پيش وزير، ابى محمد مهلّبى بودم ، دربان وارد شد و از براى سيد مرتضى رضي‌الله‌عنه اجازه ورود خواست . وزير اجازه داد. چون سيد مرتضى وارد شد، براى احترام او از جا حركت كرد و تواضع نموده او را پهلوى خود روى تشك نشانيد با او شروع به صحبت در امور لازم نمودند، پس از پايان گفتگو، سيد از جا حركت كرد، وزير ايشان را مشايعت نمود.

ساعتى نگذشت كه دربان براى سيد رضى برادر سيد مرتضى اجازه ورود خواست . در آن هنگام وزير مشغول نوشتن نامه اى بود، يك مرتبه نامه را انداخت و مانند اشخاص وحشت زده از جا حركت كرده تا داخل حياط از سيد استقبال نمود؛ دست او را گرفته در جاى خودش نشانيد در مقابل ايشان مودب و با احترام نشست .

با تمام بدن روى به سيد آورده به گفتارش گوش مى داد تا اينكه رضى رضي‌الله‌عنه از جا حركت كرد و خارج شد وزير او را مشايعت نمود. پس از آنكه بازگشت و مجلس كمى خلوت شد گفتم اجازه مى فرمائيد از شما سوالى بكنم ؟

گفت شايد مى خواهى راجع به زيادى احترامى كه به سيد رضى از برادرش سيد مرتضى كردم سوال نمائى ؟ با اينكه سيد مرتضى اعلم و سنش از رضى زيادتر است . گفتم آرى چندى پيش دستور داديم فلان نهر را حفر نمايند. سيد مرتضى باغستانى در محل آن نهر داشت سهميه حفر او را در حدود شانزده درهم مى شد مدتى با من توسط چند نامه مكاتبه كرد كه از اين مقدار تخفيف دهم ، اما برادرش رضى اخلاقى غير از او دارد هنگامى شنيدم خداوند به سيد رضى نوزادى داده است طبقى با هزار دينار براى او فرستادم ، قبول نكرد.

گفته بود وزير مى داند كه من از هيچ كس چيزى قبول نمى كنم دو مرتبه برگرداندم گفتم اين وجه را براى قابله فرستادم . باز رد كرد و جواب داده بود وزير مى داند كه زنان ما نمى گذارند در موقع زايمان ، زنان غريبه به آنها رسيدگى كنند، پيرزنهاى خودمان از عهده ى اين امور بر مى آيند آنها هم پول قبول نمى كنند. براى مرتبه سوم برگرداندم و پيغام دادم پس ميان طلاب تقسيم فرمائيد.

موقعى اين طبق رسيده بود كه طلاب اطراف سيد نشسته بودند پيغام مرا به عرض ايشان رساندند. فرموده بود اكنون طلاب حاضرند هر كس هر چه مى خواهد بردارد. هيچ كدام دست نزده بودند مگر يك نفر از آنها كه دينارى برداشته بود و مقدارى از آنرا جدا نموده بقيه دينار را در طبق گذاشته بود. سيد از او پرسيد چرا اين عمل را كردى دينار را قطع نمودى و بقيه را در طبق نهادى . آن محصل جواب داده بود. شبى احتياج به روغن چراغ داشتم خادم هم نبود مجبور شدم از فلان بقال قرض كنم اين مقدار را برداشتم براى قرضى كه به بقال داشتم . طلابى كه خدمت سيد تحصيل مى كردند در مدرسه اى بودند كه رضى خودش آنرا ساخته بود و آن مدرسه را دارالعلم مى ناميدند.

همين كه سيد از آن محصل اين جريان را شنيد همان وقت دستور داد به تعداد طلاب كليد بسازند، به هر كدام يك كليد بدهند براى درب انبار تا هر وقت احتياج داشتند خودشان لوازم بردارند و منتظر خادم نشوند. طبق را به همان حال برگردانيد با اين اخلاق چگونه شخصى را احترام نكنم .(٢)آنچه در اينجا لازم است ذكر شود توضيحى است كه عالم جليل مرحوم سيد نعمة الله جزائرى در ذيل اين داستان در كتاب مقامات خود مى دهد مى فرمايد؛ گويا وزير ابى محمد فخرالملك مهلبى معناى بلندهمتى را نمى دانسته كه به سيد مرتضى اين نسبت را مى دهد. در صورتى ممكن بود ايرادى به سيد وارد شود كه از مال خود وزير درخواست چنين مقدارى را نمايد و حال اينكه عمل سيد مرتضى دليل است بر بلندهمتيش زيرا جلوگيرى از كار بى فايده و زيادى نسبت به ملك خود نموده است بلكه اگر اين تدارك را نمى كرد و سهميه را تحميل بر ساير مالكين مى نمود ايراد بر او وارد بود. چنانچه در حديث وارد شده مومن بايد در حفظ مال خود حريص باشد تا آنكه مال را در راه خدا و طاعت او انفاق نمايد همانطورى كه ابو طالب ابن عبدالمطلب جد سيد همين طور بود، خودش ‍ شخصا از خم شتران و گوسفندان خود را مى بست ، آنها را مداوا مى كرد. هرگاه ميهمانى بر او وارد مى شد، يا كسى درخواست بذل و بخشش بر او وارد مى شد، يا كسى درخواست بذل و بخشش مى نمود آن شتران يا گوسفندان را با شتربان و چوپانش به او مى بخشيد.

چگونه مى شود اين نسبت را به سيد داد با اينكه در شرح حال ايشان نوشته اند كتابهائى را به قيمت ده هزار دينار خريد. موقعى كه آنها را ورق مى زد در پشت جلد كتابى اين شعر را مشاهده نمود:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| و قد تحوج الحاجات يا ام مال  |  | كالى بيع اوراق بهن ضنين  |

منظور از شعر اين است كه احتياج مرا به فروش اين كتابها وا داشت با اينكه مايل نبودم . سيد فورا دستور داد كتابها را به صاحبش رد كنند و پول را به او بخشيد. كجاست همت ايشان و همت وزير كه هزار دينار از براى مثل سيد رضى بفرستد و آنرا زياد فرض كند، از بازگشت هزار دينار نيز خوشحال گردد. در اينجا گفتار سيد نعمة الله به نقل صاحب روضات تمام مى شود.

# در احوال سيد مرتضى

نقل شده كه در زمان ايشان علماء عامه و اهل تسنن چون ديدند اقوال و آراء در فروع دين زياد شده ، هر عالمى به طريقى كه مايل است راءى مى دهد به طورى كه ضبط آراء و عقايد ممكن نيست . از اينرو عقلاء و دانشمندان گردهم آمده مشورت كردند. قرار بر اين شد كه براى تقليل مذاهب اين كار را بكنند. از هر مذهبى مال زيادى بگيرند. هر مذهبى كه صاحبان آن ، مال را پرداختند به رسميت شناخته شود و تقيه از آنها مرتفع گردد.

مذاهب شافعى و حنبلى و مالكى و حنفى به واسطه كثرت تابعين از عهده پرداخت مال بر آمدند و به آنها رسميت داده شد. اين موضوع در زمان سيد مرتضى بود. ايشان خليفه را كه القادر بالله بود ملاقات نموده و قرار گذاشتند كه پيروان مذهب شيعه صدهزار دينار بدهند تا تقيه از آنها برطرف شود. سيد مرتضى حاضر شد از مال خود هشتاد هزار دينار بدهد ولى بيست هزار دينار ديگر را شيعيان ندادند در نتيجه ، آن زمان به رسميت شناخته نشد. اينك توجه كنيد همت و بزرگوارى سيدمرتضى را با وزير ابى محمد مهلبى آيا قابل تناسب هست ؟

كيفر پستى و پاداش عزت نفسواقدر مى نويسد ابراهيم بن مهدى عموى ماءمون در رى ادعاى خلافت كرد، مردم با او بيعت كردند. يكسال و يازده ماه و دوازده روز خليفه بود تا اينكه ماءمون به دفع او حركت نمود و داخل رى گرديد. در آن هنگام ابراهيم مى گويد ماءمون براى دستگير كننده من صدهزار درهم جايزه قرار داده بود، من از ترس نمى دانستم چه كنم . يك روز ظهر در هواى گرم از خانه خارج شدم . در حال ترس و وحشت حركت مى كردم ناگاه خود را در كوچه اى بن بست ديدم . خيال كردم اگر برگردم ، هر كه مرا ببيند در شك خواهد افتاد چشمم در آن كوچه به غلامى افتاد كه بر درب خانه اى ايستاده است . جلو رفته گفتم آيا در منزل شما جائى هست كه يك ساعت در آنجا بگذرانم ؟ جواب داد آرى ، درب را باز كرد من داخل شدم . اطاق تميزى داشت كه از حصير و فرش پوشيده شده بود. چند پشتى تميز از چرم در يك طرف اطاق ديده مى شد. در اين موقع كه مرا وارد اطاق كرد خودش در را بسته خارج شد.

در دل گفتم قطعا فهميده جايزه اى را كه براى پيدا كردن من قرار داده اند، رفت تا اطلاع دهد، در وحشت عجيبى قرار گرفتم . طولى نكشيد غلام برگشت ، به وسيله حمالى هرچه احتياج داشتم آورد. نان و گوشت و با يك كوزه نو و تميز آنها را از حمال گرفته پيش من گذارد. گفت مولاى من غذائى كه به دست غلامى سياه تهيه شود ممكن است شما ميل نفرمائيد چون شلغم حجامى است(٣)اگر زحمت نباشد خودتان تهيه فرمائيد. گرسنگى مرا ناراحت كرده بود، آن اندازه اى كه خود مرا كفايت مى كرد غذا درست كرده خوردم پرسيد. آيا ميل به شراب داريد؟ گفتم بى ميل نيستم ظرف شرابى سربسته با مقدارى ميوه و آجيل آورد.

اين قسمت داستان چون مناسبت با كتاب نداشت از ذكر آن صرفنظر شد. بالاخره انقلاب مستى كار را به جائى مى رساند كه هر دو به خواب مى روند. ابراهيم گفت اول شب بيدار شدم ، به فكر جوانمردى و همت اين مرد حجام افتادم ، او را بيدار نمودم ، كيسه دينارى كه همراهم بود پيش او گذاردم . گفتم من عازم رفتنم اين پول را بردار و صرف در احتياجات خود كن اگر از وحشت خارج شدم و گرفتارى رفع شد بيش از اين بتو خواهم داد.

غلام گفت گر چه ما فقيران پيش مثل شما قرب نداريم ولى آيا ممكن است براى چنين پيش آمدى كه روزگار به من عنايت كرده و روزى را در خدمت مولاى خود ابراهيم بن مهدى گذرانده ام پولى بگيرم !

به خدا سوگند اگر اصرار بفرمائيد خودم را مى كشم . با اينكه سنگينى كيسه مرا ناراحت كرده بود برداشته به طرف درب رفتم تا خارج شوم . غلام گفت اين مكان از هر جائى براى شما امن تر است ، بودن شما خرج سنگينى براى من ندارد، اگر همين جا باشيد تا خداوند فرجى برساند گمانم بهتر است . برگشتم ولى خواهش كردم از همان كيسه خرج كند قبول نكرد.

چند روزى در آنجا بودم ديگر خسته شدم و نخواستم بيش از اين بر او تحميل باشم . يك روز كه براى كارى از منزل خارج شده بود من لباس ‍ زنانه پوشيدم و نقاب زده از آنجا بيرون آمدم . در بين راه ترس زيادى مرا گرفت . رسيدم به نزديكى پلى ، خواستم از پل بگذرم يكى از سربازان كه خدامم بود مرا شناخت به من چسبيده گفت اين است همان كسى كه ماءمون در طلب اوست . از ترس او را با اسبش در ميان رود انداختم . من با عجله فرار كردم . مردم براى نجاتش جمع شدند خود را به در خانه اى رساندم كه زنى ايستاده بود.

گفتم خانم اجازه مى دهيد داخل خانه شوم و خون مرا بخريد چون در تعقيبم هستند. آن زن اجازه داد مرا به غرفه اى راهنمائى كرد. غذا برايم آورده گفت نترس هيچ كس تو را نديد. طولى نكشيد درب منزل با شدت زيادى كوبيده شد. همين كه زن در را باز كرد ديدم همان كسى كه او را در ميان رود انداخته بودم بدون اسب وارد شد. خون از سر و رويش ‍ مى ريخت . زنش پرسيد چه شده . گفت نزديك بود به يك ثروت مهمى برسم ولى نشد. جراحتهاى سرش را بست و در بستر او را خوابانيد. آنگاه پيش من آمده گفت گمان مى كنم قضيه مربوط به شما است . گفتم بلى . گفت نترس اشكالى ندارد.

سه روز آنجا ماندم ، روز سوم گفت من از اين مرد مى ترسم ، اگر اطلاع پيدا كند. ديگر چاره اى براى تو نيست ، خوب است خود را نجات دهى . از آن زن تا شب مهلت خواستم . شب لباس زنانه پوشيده خارج شدم . رفتم به خانه كنيز سابقم ، همين كه چشمش به من افتاد، شروع به گريه كرد و بر سلامتى ام خدا را شكر نمود. به عنوان تهيه نمودن وسائل پذيرائى فورا از منزل خارج شد. طولى نكشيد كه با ابراهيم موصلى و عده اى سربازانش برگشت و مرا به او تسليم كرد. ديگر تن به مرگ داده ، با همان لباس زنانه مرا پيش ماءمون بردند.

ماءمون در مجلس عمومى نشسته بود. همين كه وارد شدم به خلافت بر او سلام كردم . گفت خدا سلامتت ندارد. گفتم تو در قصاص و كيفر مثل من حق دارى ولى گذشت و عفو بهتر است براى شما. اين گذشت براى شما خيلى بزرگ است زيرا گناه من با اهميت بود. پس از آن اشعارى خواندم (مضمون اشعار در طلب عفو و پوزش از خيانت بود.) ماءمون همين كه سربلند نمود دو مرتبه اشعارى خواندم (آن اشعار هم قريب و اشعار اول بود.) در اين هنگام متوجه شدم قيافه ماءمون عوض شد مثل اينكه دلش ‍ سوخت ، آثار عفو از صورتش آشكار گرديد. سپس رو به پسرش عباس و برادرش ابو اسحاق و بقيه خواص كرده گفت چه راءى مى دهيد درباره او؟ همه راءى به كشتنم دادند ولى در كيفيت قتل اختلاف داشتند. ماءمون به احمد بن ابى خالد گفت تو چه مى گوئى ؟ احمد جواب داد امير المؤ منين اگر بكشى مانند خود كسى را كشته اى ولى اگر عفو كنى كسى اين چنين كارى نكرده كه از شخصى چون او بگذرد.

ماءمون سرش را به زير انداخته شروع به فكر نمود. پس از مختصر زمانى شعرى خواند (از مضمون اشعار ابراهيم دريافت كه او مى بخشد) يك مرتبه نقاب زنانه از صورت برداشتم و با صداى بلند گفتم الله اكبر به خدا امير المؤ منين از من گذشت . ماءمون گفت ديگر نترس تو را بخشيدم . دستور داد خلعتى برايم آوردند. پس از آن گفت عموجان ديدى ابو اسحاق و عباس راءى به قتل تو دادند. گفتم آنها به صلاح شما راءى دادند ولى شما به بزرگوارى خود كارى انجام داديد. ماءمون گفت عمو جان تو را بخشيدم و نگذاشتم منت كسى بر گردنت براى شفاعت و وساطت باشد. آنگاه سجده اى طولانى نمود، وقتى سر برداشت گفت مى دانى براى چه سجده كردم ؟ گفتم به شكر پيروزى بر دشمن دولت خود. گفت به خدا سوگند اين نبود سپاس گزارى كردم كه خداوند عفو را به من الهام نمود، اينك مايلم جريان مخفى شدن خود را شرح دهى كه در اين مدت چه بر سرت آمده .

آنچه به من از مرد حجام و سرباز و زنش و كنيزم گذشته بود، شرح دادم . دستور داد كنيز را حاضر كنند. او در خانه اش منتظر جايزه نشسته بود. وقتى آمد ماءمون پرسيد چرا با آقاى خود اين معامله را كردى ؟ گفت براى جايزه . پرسيد بچه يا شوهر دارى ؟ جواب داد نه . دستور داد او را دويست تازيانه زدند و به زندان ابد محكومش نمود.

سپس فرمان داد آن سرباز و زنش را با مرد حجام آوردند. از سرباز نيز همان سئوال را كرد و همان جواب را شنيد، گفت تو بايد حجام شوى . شخصى را ماءمور كرد مراقب او باشد تا در دكان حجامى بنشيند و خون گرفتن را بياموزد و به اينكار اشتغال ورزد. زنش را بسيار احترام نمود. دستور داد او را داخل قصر خودش بنمايند. گفت چنين زنى با همت و كفايت براى كارهاى بزرگ لازم است . به مرد حجام گفت آنچه از عزت نفس و شرافت تو شنيديم موجب است كه تو را اكرام نمائيم . خانه سرباز را به او داد و حقوق ساليانه سرباز را به اضافه هزار دينار برايش تعيين نمود از اين نعمت تا آخر عمر برخوردار بود.(٤)ا

# اين داستان با مردم امروز چه تناسب دارد؟

شديد برادر شداد از پادشاهان عدالت گستر روى زمين بود، در زمان او نقل كرده اند به طورى مردم به آرامش زندگى مى كردند كه شخصى را براى قضاوت بين آنها تعيين كرده بود. از تاريخ تعيين او تا مدت يكسال هيچكس براى رفع خصومت به دارالقضاء نيامد. روزى به شديد گفت من اجرت قضاوت را نمى گيرم زيرا در اين يك سال حكومتى نكرده ام . پادشاه گفت تو را براى اين كار منصوب كرده ايم كسى مراجعه كند يا نكند.

پس از يكسال دو نفر پيش قاضى آمدند. يكى گفت من از اين مرد زمينى خريده ام . در داخل زمينش گنجى پيدا شده ، اينك هر چه به او مى گويم گنج را تصرف كن چون زمين تنها از تو خريده ام قبول نمى كند. فروشنده گفت من زمين را با هر چه در آن بوده به او فروخته ام گنج در همان مكان بوده متعلق به خريدار است . قاضى پس از تجسس فهميد يكى از اين دو نفر دخترى دارد و ديگرى پسرى . دختر را به ازدواج پسر در آورد و گنج را به آن دو تسليم كرد. بدين وسيله اختلاف بين آنها رفع شد.(٥)

# درسى كه دين به ما مى آموزد

ابن ابى عمير مرد ثروتمندى بود، تا پانصدهزار درهم سرمايه داشت . شيخ صدوق در علل نقل مى كند از على بن ابراهيم و او از پدرش كه ابن عمير به بزازى اشتغال داشت ، از مردى ده هزار درهم طلبكار بود، پس از چندى سرمايه اش تمام شد به طورى كه فقير گرديد. شخصى كه به او بدهكار بود خانه مسكونى خود را به ده هزار درهم فروخت و پول آنرا براى ابن ابى عمير به در خانه اش آورد. در را كوبيد. ابن ابى عمير بيرون آمد پولها را به او تسليم نموده گفت اين طلب تو است . پرسيد اين مال را از كجا تهيه نمودى . به ارث به تو رسيده يا كسى بخشيده ؟ گفت هيچ كدام نبوده ، خانه ام را براى پرداخت قرض خود فروخته ام . ابن ابى عمير گفت حديث مرا ذريح محاربى از حضرت صادق عليه‌السلام كه آنجناب فرمود:لا يخرج الرجل عن مسقط راءسه بالدين انسان به جهت دين ترك خانه خود را نمى گويد، اين پولها را بردار من حاجت به چنين مالى ندارم با اينكه به خدا سوگند هم اكنون به يك درهم از آن احتياج دارم لكن از اين پولها همان يك درهم را هم برنمى دارم .(٦)

# همت نعمان بن بشير

يزيد پس از آنكه تصميم گرفت اهلبيت سيدالشهداء عليه‌السلام را به مدينه فرستد، نعمان بن بشير را خواسته سى مرد با او همراه نمود. دستوراتى براى حفظ شئون اهل بيت به او داد. گفت هميشه خانواده حسين عليه‌السلام جلو حركت كنند و شما با فاصله از دنبال . هر جا فرود آمديد به اندازه اى فاصله بگيريد كه اگر يكى از آنها براى احتياج يا وضو بيرون شد شخص او را نبيند. در ضمن چنانچه كارى داشتند صداى ايشان به شما برسد. نعمان بيش از آنچه يزيد دستور داده بود مراعات اين خانواده را كرد تا به مدينه رسيدند. فاطمه دختر امير المؤ منين عليه‌السلام (ام كلثوم ) به خواهر خود زينب عليها‌السلام گفت اين مرد به ما احسان نمود اگر مايل باشيد در قبال نيكى و احسانش چيزى به او بدهيم .

زينب عليها‌السلام فرمود چيزى نداريم كه به او بدهيم مگر همين زيورهاى خودمان را. آنگاه دو دستبند و دو بازوبندى كه داشتند بيرون آورده براى نعمان فرستادند و از كمى جايزه پوزش خواستند و افزودند اين مختصر پاداشى است كه ما را ممكن بود. نعمان قبول نكرده گفت اگر براى دنيا كرده بودم از اين مقدار كمتر هم كافى بود ولى به خدا سوگند آنچه كردم براى خدا و نسبت به پيغمبر اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بود.(٧)

# بلند همتى و حسن عقيده كميت

كميت يكى از شعراى عاليقدر و مديحه سراى كم نظير ائمه طاهرين عليهم‌السلام است . علامه بزرگ حضرت آقاى امينى كه با رنج فراوان در ساليان دراز اسناد حقانيت شيعه را از لابلاى كتب اهل سنت خارج نموده و با قلم تواناى خود به دنياى امروز در ضمن صفحات پر ارج((الغدير))معرفى كرده است . در جلد دوم كتاب خود از مروج الذهب نقل مى كند.

كميت وارد مدينه شد. شبانگاه به حضور حضرت باقر عليه‌السلام شرفياب گرديد. قصيده ميممه خود را كه در مدح اين خانواده سروده بود به عرض رسانيد تا پايان شعر رسيد:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| و قتيل بالطف غودر منهمبين  |  | غوغاء امة و طغام  |

حضرت باقر عليه‌السلام از شنيدن اين قسمت شعر گريست . فرمود كميت اگر مالى در نزد ما بود به تو مى داديم ولى آنچه پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم درباره حسان بن ثابت گفت من نيز درباره تو مى گويم

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| لازلت مويدا بروح القدس  |  | ماذببت عنا اهل البيت  |

پيوسته تا زمانيكه از ما خانواده دفاع كنى در حمايت روح القدس باشى . از خدمت آنجناب خارج شد و پيش عبدالله بن حسن رفت اشعار خود را نيز براى او خواند. عبدالله گفت مرا باغستانى است كه به چهار هزار دينار خريده ام اين سند آن است ، قباله مالكيت را به كميت داد و زمين را به او بخشيد.

كميت گفت پدر و مادرم فدايت باد اگر براى غير شما خانواده شعرى بسرايم منظورم رسيدن به آمال مادى و دنيوى است ولى به خدا سوگند آنچه براى شما بگويم نظرى جز خدا ندارم . عبدالله آنقدر اصرار ورزيد تا كميت ناچار قبول كرد قباله را برداشته رفت . پس از چند روز پيش ‍ عبدالله آمده گفت مرا در خدمت شما نياز و حاجتى است . عبدالله گفت هر حاجت باشد برآورده است .

كميت پرسيد هر چه باشد؟ جواب داد آرى . گفت درخواست مى كنم اين قباله را بگيرى و ملك خود را استرداد نمائى و سند را تقديم كرد. عبدالله قبول نمود. در اين موقع عبدالله بن معاويه كه با دو واسطه به جعفر بن ابيطالب مى رسيد از جا حركت كرد، جامه اى از پوست برداشت چهار طرف آن را به چهار فرزند (يا غلامانش ) داد به همراهى آنها به در خانه هاى بنى هاشم رفت .

گفت بستگان پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم اى بنى هاشم اينك كميت در زمانى كه مردم از فضائل شما دم فرو بسته اند در مدحتان شعرى سروده و با اينكار از جان خويش در مقابل بنى اميه گذشته است هر چه شما را ممكن است به او جايزه دهيد. هر كس به اندازه قدرت خود از درهم و دينار در آن جامه انداختند. مجموعا مقدار صد هزار درهم براى كميت جمع آورى شد. عبدالله همه را پيش كميت آورده گفتيا ابا المستهل اتيناك بجهد المقلكميت به انداره توانائى مرد تنگدستى برايت آورده ايم از تو عذر مى خواهيم زيرا ما در زمان قدرت دشمنانمان واقع شده ايم ، اين مقدار را جمع نموده ايم چنانچه مشاهده مى كنى زيور زنان نيز در ميان آنها است ؛ با همين مال بر وضع زندگى خود كمك بگير.

كميت گفت پدر و مادرم فدايتان باد زياد عطا فرموديد، غرضى از مدح شما جز خدا و پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نداشتم اين اموال را به صاحبانش رد كن از شما بهره دنيوى نمى گيرم . عبدالله هر چه سعى نمود تا شايد كميت را به قبول كردن راضى نمايد. نپذيرفت و رد كرد.

# زنى شرافتمند و خوش عقيده

بشار مكارى گفت در كوفه خدمت حضرت صادق عليه‌السلام مشرف شدم . آنجناب مشغول خوردن خرما بود فرمود بشار، بيا جلو بخور. عرض كردم در بين راه كه مى آمدم منظره اى ديدم كه مرا سخت ناراحت كرد، اكنون گريه گلويم را گرفته نمى توانم چيزى بخورم بر شما گوارا باد. فرمود به حقى كه مرا بر تو است سوگند مى دهم پيش بيا و ميل كن . نزديك رفته شروع به خوردن كردم .

پرسيد در راه چه مشاهده كردى ؟ عرض كردم يكى از ماءمورين را ديدم كه با تازيانه بر سر زنى مى زد و او را بسوى زندان و دارالحكومه مى كشانيد. آن زن با حالتى بس تاءثيرانگيز فرياد مى كرد (المستغاث بالله و رسوله ) هيچكس به فريادش نرسيد. پرسيد از چه رو اينطور او را مى زند؟ عرض ‍ كردم من از مردم شنيدم آن زن در بين راه پايش لغزيده و به زمين خورده است در آنحال گفته (لعن الله ظالميك يا فاطمة ) خدا ستمكاران تو را لعنت كند اى فاطمه زهرا عليها‌السلام. از شنيدن اين موضوع حضرت صادق عليه‌السلام شروع به گريه كرد. آنقدر اشك ريخت كه دستمال و محاسن مبارك و سينه اش تر شد.

فرمود بشار با هم به مسجد سهله برويم دعا كنيم براى نجات يافتن اين زن . يكى از اصحاب خود را نيز فرستاد تا به دارالحكومه رود و خبرى از او بياورد. وارد مسجد شديم ، هر يك دو ركعت نماز خوانديم حضرت صادق عليه‌السلام دستهاى خود را بلند كرده دعائى خواند و به سجده رفت . طولى نكشيد سر برداشته فرمود حركت كن برويم او را آزاد كردند. در بين راه برخورد كرديم با مردى كه او را براى خبرگيرى فرستاده بودند. آنجناب جريان را پرسيد؛ گفت زن را آزاد كردند، از وضع آزاد شدنش سوال كرد. گفت من در آنجا بودم دربانى او را به داخل برد پرسيد چه كرده اى ؟ گفته بود من به زمين خوردم گفتم (لعن الله ظالميك يا فاطمة ) دويست درهم امير به او داد و تقاضا كرد او را حلال كند و از جرمش بگذرد ولى آن زن قبول نكرد. آنگاه آزادش كردند.

حضرت فرمود از گرفتن دويست درهم امتناع ورزيد؟ عرض كرد آرى با اينكه به خدا سوگند كمال احتياج را دارد. حضرت از داخل كيسه اى هفت دينار خارج نموده فرمود اين هفت دينار را برايش ببر و سلام مرا به او برسان . بشار گفت به در خانه آن زن رفتم . سلام حضرت را به او رسانيدم . پرسيد شما را به خدا قسم حضرت صادق عليه‌السلام مرا سلام رسانيده . جواب داديم آرى ، از شنيدن اين موهبت بيهوش شد. ايستاديم تا به هوش آمد دينارها را به او تسليم كرديم گفت (سلوه ان يستوهب امته من الله ) از حضرت بخواهيد آمرزش كنيز خود را از خداوند بخواهد. پس از بازگشت جريان را به عرض امام عليه‌السلام رسانديم ، آنجناب به گفته ما گوش فرا داده بود و در حالى كه مى گريست برايش دعا مى كرد.(٨)

# از پيغمبر هم تقاضاى كمك مالى نبايد كرد

حضرت صادق عليه‌السلام فرمود مردى از اصحاب حضرت رسول صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در تنگدستى قرار گرفت و از نظر مخارج روزانه بسيار در مضيقه واقع شد. روزى زنش به او گفت خوب است خدمت پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بروى و از ايشان تقاضاى كمكى كنى . آن مرد خدمت پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم آمد. همين كه چشم آنجناب به او افتاد فرمود:من ساءلنا اعطيناه و من استغنى اغناه الله هر كه از ما چيزى درخواست كند به او مى دهيم اما كسى كه شرافت نفس داشته باشد و در حال احتياج خود را بى نياز نشان دهد خدا او را غنى خواهد كرد.

مرد از شنيدن اين سخن با خود گفت منظور پيغمبر از اين جمله من هستم از همانجا برگشت و جريان را براى زن خود شرح داد.

زنش گفت حضرت رسول صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نيز بشرى است به ايشان بگو آنگه ببين چه مى فرمايد. براى مرتبه دوم آمد باز همان جمله را شنيد. در سومين مرتبه كه برگشت و سخن اول را شنيد. پيش يكى از دوستان خود رفت و كلنگ دوسرى از او به عاريه گرفت . تا شامگاه در كوه هيزم جمع آورى نمود. شب بازگشت و هيزم را به پنج سير آرد فروخت . نانى تهيه كرده با زن خود خورد. فردا جديت كرد بيشتر از روز پيش هيزم آورد. همين طور هر روز مقدار زيادترى مى آورد تا توانست يك كلنگ بخرد. چندى گذشت در اثر فعاليت و بى نيازى آن مقدار پول تهيه نمود كه دو شتر و يك غلام خريد. به وسيله آنها بيش از پيش در آمد پيدا نمود كم كم يكى از ثروتمندان شد.

روزى خدمت حضرت رسول صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم شرفياب گرديد. جريان آمدن چندين مرتبه و برگشتنش را عرض كرد. پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود من كه گفتم من ساءلنا اعطيناه و من استغنى اغناه الله .(٩)

# چند روايت درباره عزت نفس و بلند همتى

١ - .عن حفص بن غياث قال : قال ابو عبدالله عليه‌السلام اذا اراد احدكم ان لايسئل الا اعطاه فليياءس من الناس كلهم و لايكون له رجاء عندالله فاذا علم الله تعالى ذلك من قلبه لم يسئل الله شيئا الا اعطاه .(١٠)

حفص بن غياث گفت حضرت صادق عليه‌السلام فرمود هر كس ميل داشته باشد هر چه از خداوند خواست به او بدهد از تمام مردم خود را نااميد بدارد و اميدوارى به هيچ كس غير از خدا نداشته باشد. اگر خداوند ديد كه قلبا او از مردم طمع بريده هر چه از او بخواهد به چنين كسى مى دهد.

٢ - .شكى رجل الى ابى عبدالله عليه‌السلام انه يطلب فيصب و لا يقنع و تنازعه نفسه الى ما هو اكثر منه و قال علمنى شيئا انتفع به فقال ابو عبدالله عليه‌السلام ان كان ما يكفيك يغنيك فادنى ما فيها يغنيك و ان كان ما يكفيك لا يغنيك فكل ما فيها لا يغنيك .

قال امير المؤ منين عليه‌السلام من رضى من الدنيا بما يجريه كان ايسر ما فيها يكفيه و من لم يرض من الدنيا بما يجزيه لم يكن فيها شى ء يكفيه .(١١)

مردى از اصحاب حضرت صادق عليه‌السلام از حال خود خدمت آنجناب شكايت نمود كه من در تكاپوى پيدا كردن معاش هستم . به دست هم مى آرم ولى نفسم به آن مقدار قانع نمى شود و مرتب ميل به بيشتر دارد. چيزى بفرمائيد تا سركشى نفسم را ثمرى بخشد. فرمود اگر آنچه مخارج تو را كفايت مى كند نفست را هم بى نياز كند به كمترين مقدار از دنيا بى نياز و خرسند مى شوى ولى اگر مقدار كفايت ، نفس تو را بى نياز نكند هر چه در دنيا هست او را بى نياز نخواهد كرد.

در روايت ديگر امير المؤ منين عليه‌السلام مى فرمايد هر كه خرسند باشد از زندگى به همان مقدارى كه او را ضرورى است كمترين مقدار از دنيا چنين شخصى را كفايت مى نمايد ولى اگر كسى به اندازه لازم قناعت نكرد و راضى نشد هر چه در دنيا هست او را كفايت نخواهد كرد.

٣ - عبدالاعلى بن اعين قال سمعت ابا عبدالله عليه‌السلام يقول طلب الحوائج الى الناس استلاب للعز، مذهبة للحياء و الياءس مما فى ايدى الناس عز للمومن فى دينه و الطمع هو الفقر الحاضر.(١٢)

عبدالاعلى گفت از حضرت صادق عليه‌السلام شنيدم كه مى فرمود: درخواست احتياجات از مردم باعث از بین رفتن عزت نفس است و حيا را نيز نابود مى كند. اما بى نيازى از آنچه مردم دارند براى مومن شرافتى است در دينش . طمع و آز خود فقرى است فعلى براى او.

٤ - .عن ابى عبدالله عليه‌السلام: قال كان امير المؤ منين عليه‌السلام يقول ليجتمع فى قلبك الافتقار الى الناس و الاستغناء عنهم فيكون افتقارك اليهم فى لين كلامك و حسن بشرك و يكون استغناك عنهم فى نزاهة عرضك و بقاء عزك .

از حضرت صادق عليه‌السلام نقل شده كه امير المؤ منين عليه‌السلام پيوسته مى فرمود بايد در قلب تو، هم احتياج به مردم و هم بى نيازى از آنها جمع شود. احتياج به آنها اينطور كه نرم و آرام با ايشان سخن گوئى و هميشه گشاده رو باشى (طورى كه خيال مى كنند تو محتاج آنهائى ) بى نيازى از مردم به اين است كه آبروى خود را حفظ مى كنى و شرافت و عزت نفس خويش را نگه مى دارى .

٥ - عن عبدالله بن سنان قال سمعت ابا عبدالله عليه‌السلام يقول ثلاث هن فخرالمومن و زينته فى الاخرة ، الصلوة فى آخر الليل و ياءسه مما فى ايدى الناس و ولايته الامام من آل محمد عليهم‌السلام.(١٣)

عبدالله بن سنان گفت از حضرت صادق عليه‌السلام شنيدم كه مى فرمود: سه چيز فخر و آرايش مومن است در دنيا و آخرت ١ - نماز در آخر شب ٢ - نااميدى و بى نيازى از آنچه مردم دارند ٣ - دوستى و اعتراف به امامت امامى كه از خاندان پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم است .

٦ - عن جابر الجعفى عن ابى جعفر عليه‌السلام قال سخاء المرء عما فى ايدى الناس اكثر من سخاء النفس و البذل و مروة الصبر فى حال الفاقة و الحاجة و التعفف و الغناء اكثر من مروة الاعطاء و خير المال الثقة بالله و الياءس عما فى ايدى الناس .(١٤)

جابر جعفى گفت : حضرت باقر عليه‌السلام فرمود (ارزش ) بى نيازى مرد از آنچه مردم دارند بيشتر است از بخشيدن جان و مال به آنها و (ارزش ) جوانمردى به صبر كردن در حال تنگدستى و احتياج و هنگام پاكدامنى و بى نيازى زيادتر است از جوانمردان به بخشش . بهترين ثروت و مال اطمينان به خدا و نااميدى از ثروت مردم است .

# پاورقي

 ١- محمد بن زيد بن اسماعيل برادر سيد حسن داعى كبير است كه پس از داعى در سال ٢٧١ جانشين او گرديد و در سال ٢٨٧ با محمد ابن هارون سردار اسماعيل سامانى جنگ كرده كشته شد.

٢- روضات الجنات ، ص ٥٧٧.

٣- خون گير.

٤- ثمرة الاوراق ابن حجة حموى كه در حاشيه مستطرف و محاضرات راغب اصفهانى چاپ شده است .

٥- روضة الصفا احوال هود ((ع )).

٦- تتمة المنتهى (٢١٧.)

٧- مقتل خوارزمى ، ج ٢، ص ٧٦.

٨- بحارالانوار، ج ١١، ص ٢٢٥.

٩- وافى ، ج ٢، ص ١٣٩.

١٠- وافى ، ج ٢، ص ٣٣٥.

١١- وافى ، ج ٢، ص ٣٣٥.

١٢- كافى ، ج ٢، ص ١٤٨.

١٣- وافى ، ج ٢، ص ٣٣٤.

١٤- وافى نقل از كافى ، ص ٣٣٦.

فهرست مطالب

[مقدمه 3](#_Toc3635643)

[دو بلند همتى در يك صفحه تاريخ 5](#_Toc3635644)

[بى نيازى و عزت نفس سيد رضى رضي‌الله‌عنها 8](#_Toc3635645)

[در احوال سيد مرتضى 11](#_Toc3635646)

[اين داستان با مردم امروز چه تناسب دارد؟ 17](#_Toc3635647)

[درسى كه دين به ما مى آموزد 18](#_Toc3635648)

[همت نعمان بن بشير 19](#_Toc3635649)

[بلند همتى و حسن عقيده كميت 20](#_Toc3635650)

[زنى شرافتمند و خوش عقيده 22](#_Toc3635651)

[از پيغمبر هم تقاضاى كمك مالى نبايد كرد 24](#_Toc3635652)

[چند روايت درباره عزت نفس و بلند همتى 26](#_Toc3635653)

[پاورقي 29](#_Toc3635654)

[فهرست مطالب 30](#_Toc3635655)